



خیلواکی

استقلال

www.esteqlaal.net

شنبه ۰۸ می ۲۰۲۰

ناتور رحمانی

آخرین نامه...

قسمت چهارم

... مگر با درد و دریغ امروز این شهر افسانوی و قصه ساز در فقر و بدبختی غرق است ، درست شبیه پیرزن گدای خسته و مریضی که میخواد شیار های بدریخت رخسارش را که از تجاوز ، ستم و تحقیر داغ و نشان دارد با چند خط رنگ و روغن محو نماید ، فضای خاک آلود ، کوچه پسکوچه های انبار شده از کثافات ، جاده های گرد آلود و کند و کپر ، ازدحام سرسام آور ، دود و بوی هزار ها وسایط و وسیله نقلیه ، خانه های بلند شده در سینه کوه ها شبیه غده های سرطانی غیره و غیره چشم را میازارد و دل را پُر درد میسازد ، بلی . هیجان ، اضطراب و یأس روز کابل را میکوبد و شب اش را آکنده از ترس و وحشت میسازد ، در بین این همه نازیبایی ها و ناهنجاری ها ، سیمای چند بلند منزل ، پلازا ، مارکیت و فروشگاه که با پول چپاول و غارت توسط مافیای تفنگ و تریاک روی زمین سوخته بنا گردیده، مانند پینه بدرنگ معلوم میشود ، یا درست تر بگویم شبیه همان رنگ آمیزی های رخسار پیرزن گداست که بسیار ناشیانه میخواد زشتی هایش را بپوشاند مگر افسوس !!

بلی! اینجا کابل است ، شهری که نبض اش پُر تپش است مثل اینکه فشار خون بلند داشته باشد ، سریع و تند نفس میکشد، گویا هنوز زنده است ، باوجود که بوی مرگ میدهد !!؟

ای عزیز ! بخاطر داری ؟ گاهی که مهمان طبیعت شده و آنطرف (کُتل خیرخانه) پائین میشدیم بوی بهار ، بوی شبدر ها و سبزه های تازه و بوی بُته های بابونه از دامان (دشت چمتله) به پیشواز مان میامد ، ما را مست و پُرکیف ساخته و دیدگان را عاشقانه به جلوه سبز و شاعرانه بهار ، تاکستانهای (شمالی) و کوچه باغهای پُرگل دره های دوطرف سرک می بُرد ... تو خبر داشتی که سیاست زمین سوخته دختران مست و شاد رز را درشعله های وحشت و ستم خویش زنده سوزاند و خاکستر نمود تا دگر کسی نگوید : « ساقی به نور باده بیفروز جام را » این را میدانستی ، اما این را نمیدانستی که خانه های گلی خودساز چون سمارق های وحشی تمام دشت چمتله را پُر نموده است طوریکه یک وجب جای خالی نیست ؟ کی میداند شاید مردم روی (گورهای دسته جمعی) یادگار کودتای هفت ثور خانه ساخته باشند ، روی گور فرزندان این میهن که بجرم دگراندیشی، در کدام حصه این دشت سربه نیست و یا زنده به گور شده اند

به همه حال جای شوخی نیست عزیزمن! شهری که برای یک میلیون نفر ساخته شده است آنهم بصورت ناقص، اکنون در آن چهارمیلیون آدم زندگی میکند، آواره های که به اجبار به وطن برگشته اند، یک سنجش دقیق پیرامون زندگی چهارمیلیون آدم در شهری که فاقد هرگونه برنامه رفاه همگانی، آب صحت آمیز، برق، خدمات صحتی، آموزشی، خدمات شهری، سرپناه، کار، منبع درآمد مشروع و غیره است، فکر را متلاشی میسازد؟! ترور، آدم ربایی، قاچاق و کشت تریاک، فریب، فساد اخلاقی، ارتشاء، نبود یک اداره سالم، اختناق، بی امنیتی، تفنگ و انفجارهای انتحاری پای عساکر خارجی را محکم تر به زمین افغانها می چسباند.

شنیده بودم که در وطن از برکت نیروهای (ایساف) همه چیز میزان است و بوی جنت فردوس از کابل میاید!! وقتی از نزدیک دیدم قبول کردم که «**شنیده کی بود مانند دیده**» یک دولت دست نشانده ضعیف و در حالت استحاله را دیدم... فریاد و شیون میلیون مهاجر برگشته ای بی خانه، گرسنه و بی روزگار در ازدحام دفاتر، موسسات، و انجورهای کلاش گم میشود و بگوش به اصطلاح (دولت) نمیرسد، «**مُلک بی بازخواست و بی پرسیان یعنی افغانستان**»

درین شکی نیست که افغانستان بهشت برین شده است، مگر برای عده قلیلی که زور و زر دارند، آنهای که با خون ملت، آزادی و قدسیت خاک معامله مینمایند و یا در تمام سالهای جنگ به حُکم اربابان خود معامله کرده اند، بلی آنها در بهشت استند، آنها شیرمرغ و گوشت آدم میخورند، گوشت آدمهای بیچاره، ستمدیده، پریشان و ناتوان را... در سرزمینی که سیاست با ایمان آمیخته باشد تعصب و تفتیش عقاید به هر بهانه ای از انسان پوست میکشد؟! چرا منفی بافی، شاید افغانستان میروود تا به رفاه، تمدن، دموکراسی، آزادی و آسایش دایمی برسد، مگر تا تصفیة مرداب های ملاریا زده و پاک سازی زمین از شر آفات پشه های مودی، هجوم ملخ ها و رماندن زاغ و زغن، کرگس و کفتار راه درازی در پیش است و پیکار بی امان بیشتری را می طلبد، اما قسمی که من می بینم (تا این ملا باشد و این مدرسه، حال ملت زار است).

افغانستان این خانه مشترک ما سربلند کرده است، اما بیشتر به آبدات تاریخی میماند که توسط باستان شناسان (ایساف و ناتو) به اثر حفاریات از دل خاک بدرآمده باشد، فروریخته، ویران، شکسته، خاک آلود و ژولیده با کتیبه های از تاخت و تاز، تاراج و تجاوز (چپ و راست) عرب و عجم....

عزیزجان! درتلاش پیدا نمودن کار استم، گرچه مثل پیدا نمودن سوزن دربین خرمن کاه مشکل است، شاید دوباره با رسانه ها مشغول شوم، همان کار سابقه، گرچه تحمل کردنش دشوار است زیرا دولت هر روز بنام دموکراسی و آزادی بیان به همدستی وزارت فرهنگ، دستگاه امنیت، عدلیه و فیصله شورای ملایان به هر بهانه ای مانع نشر اخبار، زندانی شدن و توهین خبرنگار، حتا دستور حُکم اعدام وی میگردد» و با بهانه های زیاد مضحک تر واژه ها را زیر تیغ تعصب و تبعیض قرار داده با صدور حُکم اسلامی و غیر اسلامی واژه ها را به محکمه کشیده سبکدوش میسازند؟! «

این روزها آسمان مطبوعات کشور ستاره باران شده است، صدها مجله، جریده، ماهنامه و روزنامه با نامها و مرانامه های متفاوت و متضاد درکنار دهها رادیو و تلویزیون شخصی اینجا و آنجا چشمک میزنند، راست و دروغ مشق دموکراسی مینمایند، آنهم در محدوده (پالسی و دیپلماسی) آزادی بیان شان آنقدر است مثل اینکه

روی یخ بنویسی و در آفتاب بگذاری ، هیچ زورآور و هیچ دستگاهی به دهان رسانه های به اصطلاح (آزاد) پیاز پوست نمیکند

عزیزجان ! نمیدانم چرا این حرفها را برای خودت مینویسم ، شاید به این باورباشم که اگر هنوز هم همان عقیده را داشته باشی که میگفتی : (درس خوانده ها باید زنده باشند ، حمایه شوند ، زیرا نیروی سازنده وطن استند) بیا و ببین که درس خوانده های این دیار چگونه تحقیر میشوند و دانش شانرا روی پیشخوان ناوایی میگذارند ، یا برای سیر کردن شکم خود و اولاد های شان چگونه در خفا رنج می برند و خون دل میخورند ، آنها نمیتوانند با خیانت سازش نمایند ، زیرا مافیای مذهب و پول انگیزه های قدرتمندی استند که راضی به خدمتگذاری اجتماعی نمیشوند ، و یا شاید با نوشتن این حرف ها میخواهم تو را به کنار خود بکشانم ، من چه دیوانه ام که با تلاش میخواهم شعر وصال را عاشقانه بسرایم ، فراموش کرده ام که قافیه تنگ و ردیف ناموزون است ، (فراموش کرده ام که بعضی ها عقب قافیه و ردیف میگردند ، نه دنبال درد و داغ) افکار نارام و پندار مغشوش ، آن عشق ، آن گذشته های دوستانه و خوب را در ذهن تداعی نمی کند ، بسیار اندوهبار خودم را در برهوت خالی از عاطفه تنهای تنها می یابم .

چه عذابیست که این پای به دشت *** بی بهار راه رود فاصله را

خشم آسمان ز بیداد سوزد *** رشته نازک هر سلسله را

میدانم این آخرین نامه ام بی جواب میماند ، زیرا دگر خاطری برایم پریشان نیست و دیده ای مشتاق دیدار ... وقتی از من درخواست جدایی کردی، مثل دیوانه ها هم گریستم و هم خندیدم ، چون باورم نمی شد و آنرا شوخی می پنداشتم ، مگر ممکن است حرارت آن عشق سوزان به سردی گراید ، مگر ممکن است هزار تصویر هزار رنگ دلدگی محو گردد ، مگر شاعر شهر دل مُرد؟؟؟

و گریستم چون برایم ثابت شد که حقیقت دارد ، یک حقیقت تلخ و جانگداز شبیه صدها قصه پُرغصه هر هموطن کُشته دست بیداد و ستم استعمار

تو نبودی تا میدیدی وقتی تنها شدم چگونه شکستم و چگونه تونه های قلب شکسته ام را به دامان دریاچه های خون آلود شهر ریختم ، اشک حسرت را روی مژه به دار بستم و بی احساس شدم برای آن عشقی که از تجلی و جلایش چراغ و چلچراغ ، آینه و شیشه و کریستال غرب حباب گونه ترکید ، بخارشد و به هوا رفت؟!!

نمیدانم از روز های سرد هجران ترسیدی و یا دل را به هوای دلبر دیگر از نام و خیال من خالی کردی ؟ اما باید بدانی دل جایگاه پیوند و برش ، عشق و نفرت است ، من دلم همانگونه مملو از عشق به تو و آکنده از نفرت به جنگ و جنگ افروزان است ، نفرت از آنهایی که رشته های عشق و زندگی را بُریدند ، آنهایی که نکته های پراکنده سلیقه های شخصی و خودخواهانه شان سبب پراگندگی تمامیت حیات اجتماعی ، سیاسی ، اقتصادی افغانستان گردید ، نفرت از آنهایی که مفاهیم عالی و بزرگ خانه ، آب و دانه ، دوستی ، همزیستی ، عاطفه و وحدت را بی ارزش و بی مایه ساختند ، نفرت از آنهایی که زیبایی هنر ، فرهنگ و ناموس طبیعت را خدشه دار و معدوم نمودند ، از آنهایی که الهه مهر را سر بُریدند و به آستان ابلیس سجده کردند ، نفرت عمیق از آنهایی که به ما توهین

نمودند و نام مانرا به حقارت فریاد کردند ، آنهایی که غرور ملی مانرا خرد نموده و با دورساختن مان از میهن به ما دریوزگی را آموختند ، نفرت از آنهایی دارم که مشتاق ویرانی ، کشتار ، به آتش کشیدن و خاکستر ساختن اند! بلی ، بلی . این دل مملو از نفرت عمیق و تلخ نسبت گهشمار هفت و هشت ثور ، و به همه آنهاییست که هنوز هم بسیار بیشرمانه تمنای بربادی افغانستان را دارند و خون تازه میخواهند ، خون تازه عاشقان پاکباز هرخانه را

ختم